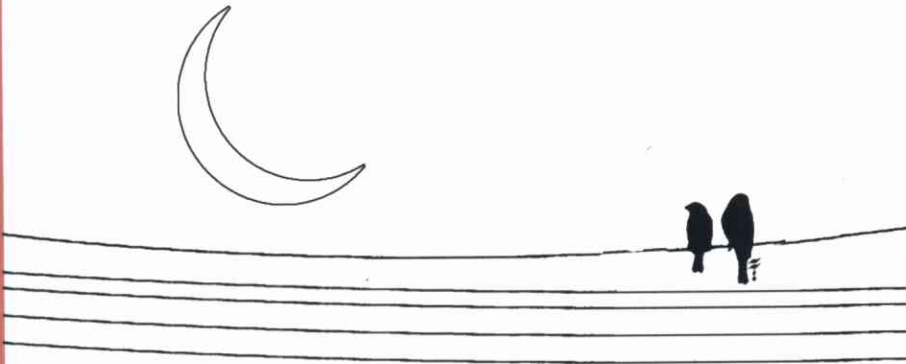
تصوير ابو عبدالرحمن الكردي

شعر امروز ایران



آکوردی برای صرف شام

رسول یونان

آکوردی
برای
صرف شام

آکوردی
برای
صرف شام

رسول یونان

ثالث

یونان، رسول، ۱۳۴۸ - .
آکوردی برای صرف شام: مجموعه شعر ـ تهران: نشر ثالث، ۱۳۹۴.
۱۱۵ ص.
شابک ۳-۹۹۷-۳۸۰-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-380-997-3
فیپای مختصر.
شماره کتابشناسی ملی ۳۷۸۵۷۱۵

دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۵۰/ طبقه چهارم/ تلفن: ۸۸۳۰۲۴۳۷
فروشگاه: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۴۸/ تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶

■ آکوردی برای صرف شام
● رسول یونان ● ناشر: نشر ثالث
● مجموعهٔ شعر معاصر ایران
● چاپ اول: ۱۳۹۴ / ۱۱۰۰ نسخه
● لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: سازمان چاپ احمدی ● صحافی: مینو
● کلیه حقوق محفوظ و متعلق به نشر ثالث است
● شابک ۳-۹۹۷-۳۸۰-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-380-997-3
● سایت اینترنتی: www.salesspub.com پست الکترونیکی: Info@salesspub.com
● قیمت: ۸۰۰۰ تومان

فهرست

باد و باران‌های یک تابستان	۹
نامکن‌ها	۱۱
حواس پرتی	۱۲
پاییزی از مه	۱۳
در کافه	۱۴
زخم	۱۵
زمستان	۱۶
مرز	۱۷
ضیافت	۱۸
شبی از گیسو	۱۹
خانه‌ها	۲۰
دست‌های تو	۲۱
بعضی از شب‌ها	۲۲
از آینه‌ها	۲۳
چیزهای زودگذر	۲۴
آفتاب	۲۵

شعری برای تو ۲۶
شهر متروک ۲۷
قصه‌ای برای شب‌های سرد ۲۸

ماهی‌گیری از آکواریوم ۳۱
مرگ ۳۳
کلمات ۳۴
گرگ‌ها ۳۵
اسکله و آب ۳۶
زیر سقف‌های کاذب ۳۷
شهری در بلندی‌ها ۳۸
دام ۳۹
معنایی دیگر ۴۰
هشدار ۴۱
ساعت هفت عصر ۴۲
پنجره روشن ۴۳
تعجب ۴۴
باغ پاییزی ۴۵
سیرک‌باز ۴۶
سال ۲۱۳ ۴۷
شب رفتن ۴۸
فصل‌های سرد ۴۹
پایان بهار ۵۰
سربازان ۵۱
دل خوری ۵۲

صدای عبور واگن‌ها ۵۳
بازگشت از گاباتا ۵۵
خواب ۵۷

از داستان‌های شب	۵۸
تونل	۵۹
وقتی...	۶۰
یک روز ابری	۶۱
ساعت دارد زنگ می‌زند	**۶۳**
یک اتفاق تلخ	۶۵
پرندگان تاریک	۶۶
عقابی در قفس	۶۷
سایه‌ای در چمدان	۶۸
رمان *ابله* را بخوان!	۶۹
ناگهان بیدار می‌شوی	۷۰
این چراغ خاموش	۷۲
آخرین کشتی	۷۳
چقدر خوابت سنگین است	۷۵
آن‌ها	۷۶
پشه‌ها	۷۸
ماشین‌های آخر شب	**۷۹**
خیابانی از پاییز	۸۱
پایان پرده‌ها	۸۵
آفتاب پاییزی	۸۶
صلح	۸۷
گم شدن و دیگر هیچ	۸۸
محله‌های فقیرنشین	۸۹
خانهٔ ما	۹۰
نگران نباش!	۹۱
موزه	۹۲
شکارچیان	۹۳

فراموشی ۹۴
ترس ۹۵
خیابان برفی ۹۶
شرح کوتاه سفیدی ۹۷
باغ‌های شمع ۹۸

شاخه گلی بر مزار دریا ۱۰۱
دوازده قطعه

باد و باران‌های یک تابستان

اگر قصهٔ تو نبود
این شب سرد و تاریک سپری نمی‌شد
از تو تشکر می‌کنم!

ناممکن‌ها

من دنیای واقعی را دوست دارم
زیستن در ناممکن‌ها
بیهوده وغم انگیزاست
نمی‌شود از رنگ دریا ماهی گرفت
نمی‌شود از عکس درختان، میوه چید
برکه‌های رؤیا
پرندگان را سیراب نمی‌کنند
مرا ببخش!
فراموشت کردم
نمی‌توانستم
به دیواری در دوردست‌ها تکیه کنم!

حواس پرتی

انگار بلوری از یخ بود
اسمت
از دهانم افتاد و شکست
چقدر سخت است
نگهداری از یادگاری‌ها!

پاییزی از مه

با هم این شعر را شروع کرده بودیم
زیبایی از تو بود و
کلمات از من
اما پاییز آمد همه چیز را به هم ریخت
حالا تنهایم در ادامهٔ این شعر
خیابان خلوت است
کودکی سنگ پرتاب می‌کند
تنها چراغ روشن در مه را می‌شکند.

در کافه

زنی روبرویم نشسته است
اما من نمی‌دانم
با کسی که نمی‌شناسمش
از چه چیزی باید حرف بزنم
مات و مبهوت
به همدیگر نگاه می‌کنیم
مثل دو تا مجسمه سنگی
بالای سرمان
دو تا قناری در قفس آواز می‌خوانند
و در آوازهای همدیگر پرواز می‌کنند...

زخم

من زخم برداشته‌ام
از بازوانم
کتفم
گردنم خون جاری‌ست
سگی که به من حمله کرد
از آغوش تو پریده بود
بگذار بروم!
در تو بیگانه‌ای‌ست
که مرا هرگز نخواهد شناخت.

زمستان

کلاغ‌ها از آینهٔ یخ می‌گذرند
زمستان
مغازه‌ها و کافه‌ها را
یکی یکی تعطیل می‌کند
باد مثل سگی ولگرد زوزه می‌کشد
شعر عاشقانه می‌گویم
تا آتش را به یاد بیاورم
برف بر پلک‌هایم سنگینی می‌کند.

مرز

کاش می‌دانستم
خواب‌ها تا کجا ادامه می‌یابند
یا
بیداری از کجا شروع می‌شود؟!
نمی‌دانم بودنت را باور کنم
یا نبودنت را؟!
کاش مزرعه‌ای از گل سرخ بود
میان خواب و بیداری.

ضیافت

...
غیر از تو
همهٔ مهمانان آمده‌اند
و بارش ستاره
بر کلاویه‌های شب
آکوردی‌ست مناسب برای صرف شام
کاش تو هم بودی
و کمی بعد
که ابرها پیدایشان می‌شود
تو پشت پیانو می‌نشستی!

شبی از گیسو

سیگارم را له می‌کنم
می‌اندازم
در سطل آشغال
شب از گیسوان توست
نمی‌توانم کبریت بکشم.

خانه‌ها

این خانه فرو ریخته
اما هنوز در رؤیاهایم پا برجاست
همین الان
کودکان جلوی آن بازی می‌کنند
اسبی از وسط بازی آن‌ها می‌گذرد
و تو هنوز نمرده‌ای
پشت پنجره ایستاده‌ای تا خوب تماشایت کنم...
خانه‌ها
در رؤیاها خیلی دیر فرو می‌ریزند.

دست‌های تو

دست‌های تو
یادگاری‌هایی شگفت‌انگیزند
از سکونت ماه بر خاک
وقتی زندگی تاریک می‌شود
به دست‌های تو فکر می‌کنم
وقتی کارها گره می‌خورند
درها باز نمی‌شوند
به دست‌های تو فکر می‌کنم
دست‌های سفید تو
بال‌های منند
برای فرار از زمین در روز مبادا
به دست‌های سفید تو فکر می‌کنم!

بعضی از شب‌ها

بعضی از شب‌ها
گاومیشی سیاه به خوابم می‌آید و
آن‌جا را به هم می‌ریزد
شاخ می‌زند به ماه
ستاره‌ها را می‌بلعد
نعره می‌کشد
طوری که خال‌ها
از بال پروانه‌ها می‌گریزند
بعضی از شب‌ها
زیر پاهای گاومیشی سیاه لگد می‌شوم در خواب
گاومیش سیاهی که
نمی‌دانم از مرداب کدام نفرین می‌آید.

از آینه‌ها

خورشید غمگین از آسمان می‌گذرد
تو آینه به آینه دور می‌شوی
من می‌ترسم
دستم را از جیب پالتویم در بیاورم
می‌ترسم به قلوه‌سنگ بدل شده باشد
به شعری تازه فکر می‌کنم و
به راهم ادامه می‌دهم
تو آینه به آینه دور می‌شوی
و من کوچه به کوچه تنها می‌شوم.

چیزهای زودگذر

می‌گذرند
زودتر از آن‌که فکر کنی می‌گذرند
عشق‌ها
اضطراب‌ها
هیجان‌ها
باد و باران‌های یک تابستانند.

آفتاب

آفتاب
برای همه یکسان نمی‌تابد
پدرم به امید دمیدن آفتاب فردا به خواب رفت
اما بیدار نشد
یعنی آفتاب نتوانست
سایهٔ مرگ را از چهره او پاک کند
بعدها فقط مزارش را روشن کرد...

شعری برای تو

دریایی
با قایق‌هایی پر از عسل
از چشم‌های تو حرف می‌زنم!
در ساحل ظهر
همه به تماشا ایستاده‌اند
در چشم‌هایت
قایق‌ها عسل حمل می‌کنند.

شهر متروک

درها باز بود
اما کسی در خانه‌ها نبود
همه رفته بودند
حتی تو
حتی تو که مرا دوست می‌داشتی
من پشت درهای باز ماندم.

قصه‌ای برای شب‌های سرد

روزهایم را با شیر و آفتاب شروع می‌کردم
یعنی با لبخند تو
برای آدمی مثل من
هیچ چیز بهتر از این نیست.
در جاده‌ها کم نمی‌آوردم
حتی اگر از کوه‌ها می‌گذشتند
پشت درها نمی‌ماندم
حتی اگر خیال باز شدن نداشتند
و شب‌ها
بی‌آن‌که زخمی بردارم به خانه باز می‌گشتم
از تو تشکر می‌کنم زیبای من!
از تو که حضورت

به دیروزهایم معناهای خوب بخشیده است.

هروقت که از تو حرف می‌زنم
چشم‌هایم به ستاره بدل می‌شود
دهانم به گل سرخ
هر وقت که از تو حرف می‌زنم
نور و رهایی
به رگ‌هایم می‌دود
مطمئنم
یک روز که از تو حرف می‌زنم
بال در آورده
از این‌جا پرواز خواهم کرد.

سال‌هاست رفته‌ای
اما من هنوز تو را دوست دارم
هر روز منتظر می‌مانم
تا صدای تو
رادیوها را روشن کند
هرشب
به تماشای زیبایی‌ها می‌نشینم
تا تو در ادامهٔ ماه عبور کنی
تو عبور کنی

در ادامهٔ رودها و باغ‌ها
کاش دوباره از صفحه تلویزیون‌ها می‌گذشتی و
مرا با خود می‌بردی!

وقتی به تو فکر می‌کنم
پرده‌ها از پرده‌ها کنار می‌روند
تا ماه به خانه‌ام بتابد
شومینه‌ها خود به خود روشن می‌شوند
تا گوزن‌های آبی
از گندمزاران طلایی بگذرند
وقتی به تو فکر می‌کنم
از جایی که نمی‌دانم کجاست
صدای آکاردئون می‌آید
و من صدای پرواز رؤیاها را می‌شنوم.

از تو تشکر می‌کنم
ای خاطرهٔ روشن آتش‌های دور!
هنوز گرما می‌بخشی
اگر قصهٔ تو نبود
این شب سرد و تاریک سپری نمی‌شد
از تو تشکر می‌کنم!

ماهی‌گیری از آکواریوم

تکه‌های آویزان بامبو از سردر فروشگاه‌ها
لبهٔ سایبان‌ها
بادها را ادامه می‌دهند...

مرگ

راننده
پشت فرمان مرد
کامیون از تپهٔ ماه بالا رفت.

کلمات

در موقع مرگ
کلمات مقطع ادا می‌شوند
اغلب تهی از معنا.

گرگ‌ها

گرسنگی
دهانی دیگر را در اعماقشان باز کرده
در برف جلو می‌روند
جلو می‌روند خشمگین و مضطرب
انگار می‌خواهند
به زمستان حمله کنند...

اسکله و آب

پنجاه سال است پا برجاست
این اسکله چوبی
امید که همیشه پا برجا باشد
نه می‌جنگد
نه باج می‌دهد
واقعاً قابل تحسین است
رفتار این اسکله با آب.

زیر سقف‌های کاذب

چقدر خنده‌دار است
ماهیگیری از آکواریوم
و بعد
ساعت‌ها از دریا حرف زدن
چقدر خنده‌دار است
حرف‌های بعضی از آدم‌ها
در باره بعضی از چیزها.

شهری در بلندی‌ها

این‌جا
همه چیز تقریباً از بی‌وزنی‌ست
بادها به این زودی نمی‌خوابند
لباس‌ها
روی بندهای رخت
تکه‌های آویزان بامبو از سردر فروشگاه‌ها
لبهٔ سایبان‌ها
بادها را ادامه می‌دهند...

دام

گول نخور ای گنجشک زیبا!
این دانه‌ها را
گربه‌ها این‌جا ریخته‌اند
فرود نیا!
پشت هر دانه‌ای دهانی باز است.

معنایی دیگر

کافه
خانه‌ای‌ست از خیابان
و خیابانی از خانه
چقدر خوب است
بیرون و درون را با هم داشتن!

هشدار

تاریکی بر چهره‌ها غلبه می‌کند
غلبه می‌کند بر شکل‌ها
و غیر از سفیدی
با تمام رنگ‌ها در می‌آمیزد
هی! مرد مسلح!
در تاریکی شلیک نکن
ممکن است برادرت را بکشی!

ساعت هفت عصر

مرد رفت
اما زن او را
در ساعت هفت نگه داشت
ساعت را روی هفت نگه داشت.

پنجره روشن

نیمه‌شب است
تمام پنجره‌ها خاموشند
غیر از پنجرهٔ شاعر
دنیا به دست تاریکی افتاده
ای آخرین چراغ
خاموش نشو!

تعجب

پروانه
دور آباژور می گردد
از این که بال‌هایش نمی‌سوزند
تعجب می کند!

باغ پاییزی

باغ را
به‌ها چراغانی کرده‌اند
از دور
صدای ساکسیفون به گوش می‌رسد
اما افسوس ضیافتی در کار نیست.

سیرک‌باز

همه چیز حساب و کتاب دارد
باید با احتیاط زندگی کرد
وگرنه زمین
از زیر پایت کنار می‌رود
مثل طناب از زیر پای سیرک‌باز
این را
بهتر از هرکسی می‌داند
خلیل عقاب.

سال ۲۱۳

نه شب است
نه روز
زمانی‌ست از بی‌زمانی
هیچ شماره‌ای
بر صفحه ساعت‌ها دیده نمی‌شود
انگار دریچهٔ کابوس‌ها را
کسی باز گذاشته
زامبی‌ها به خیابان آمده‌اند.

شب رفتن

ماه از پنجره دور می‌شد
مثل قویی سفید
بر آب‌های سیاه
مسافر با ترس چمدانش را می‌بست
می‌ترسید
کسی بدرقه‌اش نکند.

فصل‌های سرد

تابستان
تمام لباس‌ها را
از روی بندهای رخت جمع کرد و برد
این کودک فقیر
چگونه فصل‌های سرد را سپری خواهد کرد؟

پایان بهار

خرمن بهار را کوبیدند
گندم‌ها را به سیلوها سپردند
کاه‌ها را
به بادها و انبارهای کاه
از زیبایی بهار
فقط دختری مانده بود
که آن هم شوهر کرد.

سربازان

درختان در مه به زحمت دیده می‌شوند
من نمی‌توانم
آن‌ها را به تصویر بکشم
گاه مثل سنگ‌هایی ایستاده به نظر می‌رسند
گاه مثل سربازانی که
کمی بعد کشته خواهند شد.

دل خوری

دل کندن از تابستان آسان نیست
همین‌طور از چمن‌زار
از ساحل
از صدای پرندگان
اسب‌ها غمگین به اصطبل برمی‌گردند.

صدای عبور واگن‌ها

ای مسافر غمگین!
تو از شهری که وجود ندارد
چگونه باز خواهی گشت؟!

بازگشت از گاباتا

تو به بوستون می‌روی
من نمی‌دانم کجاست دلم می‌گیرد
تو به گاباتا می‌روی
من نمی‌دانم کجاست دلم می‌گیرد
تو به هر کجا که من نمی‌شناسم می‌روی
دلم می‌گیرد
نمی دانم چرا فکر می کنم
جاهای دور و ناآشنا
در قلمرو مرگ واقع شده‌اند؟!
نمی گویم به سفر نرو!
برو!

اما به تبریز به اهواز
یا به هرکجا که بتوانی با اتوبوس‌های آخر شب برگردی
نمی‌شود به هواپیماها اعتماد کرد
آدم‌ها را به پرنده بدل می‌کنند
ومن به یاد ندارم
پرستویی از بوستون
یا درنایی از گاباتا بازگشته باشد.

خواب

بازگشت، همیشه آسان نیست
مخصوصا از شهرهای خیالی
اما من خواب دیده‌ام که بر می‌گردی
مثل ماه
از پشت آوازهای کولیان
ای مسافر غمگین!
تو از شهری که وجود ندارد
چگونه باز خواهی گشت؟!

از داستان‌های شب

ستاره‌ها
اشک‌های ما هستند...
شب‌ها را
ما روشن نگه می‌داریم!

تونل

تاریکی به پایان نمی‌رسد
تونلی‌ست که در ورای روز ادامه می‌یابد
هر روز صدای عبور واگن‌ها را می‌شنوم
بی‌آن‌که ببینمشان
من مسافرانی را می‌شناسم
که سال‌هاست در راهند
اما به مقصد نمی‌رسند...

وقتی...

هیچ گلی
نمی‌تواند از پاییز برگردد
همین‌طور
کاغذپاره از اعماق آتش
وقتی جاده‌ها
در قصه‌ها ادامه یافتند
دیگر نباید منتظر بود
هیچ مسافری برنمی‌گردد.

یک روز ابری

سرد و بی‌تفاوتند
مثل ارواح
انگار آدم‌ها را
خیابان‌ها می‌آورند و می‌برند.

ساعت دارد زنگ می‌زند

دیگر به آن‌ها فکر نکن!
آن‌ها رفته‌اند
هیچ‌کس پشت عکس‌ها نیست.

یک اتفاق تلخ

نگاه کنید
همه چیز
از همه چیز خارج می‌شود
ظهر از ظهر
دشت از دشت
روباه از روباه
نگاه کنید قطار از ریل خارج می‌شود
و از دست کسی هم کاری بر نمی‌آید!

پرندگان تاریک

خفاش‌ها
به طور کاملاً تصادفی خفاش به دنیا آمدند
نفرینشان نکن!
حالا که از نور حرف می‌زنی
تاریکی را نیز
با احترام به آن‌ها بسپار!
مطمئن باش!
از حاشیهٔ خواب‌هایت خواهند رفت.

عقابی در قفس

آزادی چیدن گل نیست
نچیدن گل است
گل می‌خواهد زندگی کند!
آزادی
تفسیری از آزادی نیست
خود آزادی‌ست.
آزادی پاک کردن این شعر نیست
نخواندن این شعر است
هی دوست من!
چگونه از آزادی حرف می‌زنی
وقتی عقابی در قفس داری!

سایه‌ای در چمدان

وقتی کسی زیاد از رفتن حرف می‌زند
قبلاً رفته است
فقط می‌خواهد مطمئن شود
چیزی از او در تو جا نمانده باشد
کمک کن چمدانش را ببندد
چترش را به او پس بده
لبخندش را
آوازهایش را
همین‌طور سایه‌اش را
که گاه بیگاه از پشت پنجره‌ات گذشته بود.

رمان *ابله* را بخوان!

وقتی آن‌جا کسی منتظرت نیست
به آن‌جا نرو!

خیال‌های الکی نباف!
هیچ‌کس با لباس خیالی به مهمانی نمی‌رود.

ناگهان بیدار می‌شوی

هیچ اشتباهی
درست از آب در نمی‌آید
مخصوصاً وقتی که
یکی از رهگذران را
با کسی که دوست می‌داشتی
اشتباه بگیری
اما درست‌ها
گاه اشتباه از آب در می‌آیند
مخصوصاً وقتی که
به تماشای دریا و کشتی‌ها ایستاده‌ای
ناگهان سردت می‌شود

بیدار می‌شوی و می‌بینی
پتو از رویت کنار رفته
پنجره از دیوارت.

این چراغ خاموش

عشق
چراغی خاموش است
باید آن را روشن کرد
در عین حال
باید احتیاط نیز به خرج داد
وگرنه همین می‌شود که می‌بینید
خانه‌ها
یا گرفتار تاریکی می‌شوند
یا دچار آتش سوزی.

آخرین کشتی

امید چیز خوبی است
مثل آخرین سکه
مثل آخرین بلیت
مثل آخرین گلوله
مثل آخرین کشتی
آخرین سکه نمی‌گذارد که غرورت بشکند
آخرین بلیت نمی‌گذارد که
نا امید از ترمینال‌ها برگردی
آخرین گلوله نمی‌گذارد که سرباز اسیر شود
کسی که امید دارد
فقیر نیست

همیشه چیزی دارد
یادم رفت از آخرین کشتی بگویم
آخرین کشتی حتی اگرهم نیاید
نمی‌گذارد که نام دریا و مسافرت از یادت برود.

چقدر خوابت سنگین است

ساعت دارد زنگ می‌زند
بیدارشو!
در تنور آفتابی که در خواب‌ها می‌درخشد
نمی‌شود نان پخت
بیدار شو!
رودخانه‌ای که از رؤیاها می‌گذرد
فقط رودخانه‌ای‌ست که از رؤیاها می‌گذرد
نمی‌شود در آن ماهیگیری کرد
بیدار شو!
ساعت دارد زنگ می‌زند...

آن‌ها

آن مرد چاق به جنوب رفت
زن کناری‌اش به شمال
آن مرد عینکی
در عکس بعدی به یک گروه تئاتر پیوست
و مردی که پشت سرش ایستاده
راهی توکیو شد
بچه‌هایی را که در عکس‌های بعدی می‌بینی
بزرگ شدند
و از سرنوشت آن زن زیبا و جوان
که مقابل دوربین ژست گرفته

هیچ کس خبر ندارد
دیگر به آن‌ها فکر نکن!
آن‌ها رفته‌اند
هیچ کس پشت عکس‌ها نیست.

پشه‌ها

گرگ‌ها
تا دم در تعقیب می‌کنند
در را که ببندی
برمی‌گردند و می‌روند
از پشه‌ها بترس!
آن‌ها به خواب‌ها نیز نفوذ می‌کنند
از درزهای تابستان.

ماشین‌های آخر شب

در سفیدی
نباید دنبال چیزی جز سفیدی برد
کلاغ‌ها که فرود آمده‌اند به پرواز در می‌آیند.

خیابانی از پاییز

دنیای بدون تو
دنیای بدون توست
هیچ تعریفی ندارد
قاب پنجره‌ای‌ست کوچک و شکسته
مشرف به خیابانی تنگ و طویل در محله‌ای فقیر نشین
آدم‌ها گرسنه می‌گذرند
آدم‌ها تشنه می‌گذرند
آدم‌ها بیمار و سرفه‌کنان می‌گذرند
و خود خیابان نیز
مثل غروب‌های آخر پاییز می‌گذرد
اما تاکسی‌های جلوی بیمارستان

از جایشان تکان نمی‌خورند
انگار راننده‌هایشان مرده باشد

...

چیزی بودی شبیه نان
چیزی بودی شبیه آب
چیزی بودی شبیه هوا که از کنار نان می‌گذشت و
روشن می‌شد
که از کنار آب می‌گذشت و به خنکی می‌رسید
ما باتو زندگی ساده اما خوبی داشتیم.

بی‌تو بودن
دست و پا زدن در کابوس‌هاست
چنگ زدن
به دیوار و پتو و تلفن و
اشیاء دور و بر تختخواب است
برای فرو نرفتن
در باتلاق‌های جنگل تاریکی
بی‌تو بودن
شبی هول‌آور است
که می‌تواند از خود آفتاب شروع شود

چیزی بودی
شبیه زندگی در رؤیاهای تابستانی
رؤیاهایی که ماه از آینهٔ دریا به آن‌ها می‌تابید
وقتی شب‌ها
چشم‌هایمان را می‌بستیم
به سمت نور می‌رفتیم نه به سمت تاریکی
و صبح‌ها
وقتی از خواب بیدار می‌شدیم
درخشش مرواریدها در چشم‌هایمان بود
و خوشبختی درآوازهایمان.

با تو همه چیز به نفع ما بود
حتی آمدن سیل
سیم خاردارها را می‌کند و با خود می‌برد
حتی آمدن طوفان
از پنجره، ماهی به داخل خانه‌ها می‌انداخت
با تو زندگی زیبا بود و دوست داشتنی
خانه‌ها
در وسعتی روشن بنا شده بودند

فقط سفیدی
موج میزد بر بندهای رخت
آدم‌ها
با آشتی کنار هم زندگی می‌کردند
کسی در زیرزمین خود تفنگ نداشت.

دنیای بدون تو
دنیای بدون توست
هیچ تعریفی ندارد
همه چیز با تو تعریف می‌شود
با تو که عشق و صلح نام‌های دیگر توست
و ما
برایت چهره‌ای زیبا در نظر گرفته‌ایم
چهره‌ای به رنگ روز
با چشم‌هایی از دریا
چهره‌ای که در آن گاه آفتاب در دریا می‌درخشد
گاه دریا در آفتاب.

پایان پرده‌ها

ماشین‌های آخر شب خالی می‌گذرند
اما ما سوار نمی‌شویم
دوست نداریم
که به خانه‌هایمان برگردیم
فرو رفته‌ایم در شب و آوارگی
مثل بازیگران در نقش‌های خود
اصلاً به پایان پرده‌ها نمی‌اندیشیم
نمی‌اندیشیم که آفتاب
هر طور شده روشن خواهد شد...
ماشین‌ها آخر شب خالی می‌گذرند
ما باید به خودمان برگردیم
به واقعیت‌ها
مثل بازیگران پس از پایان نمایش..

آفتاب پاییزی

از این آفتاب
آفتاب در نمی‌آید دیگر
پژمرده شده در باد
بدل شده به دایره‌ای از رنگ زرد
روزهای سختی در پیش رو داریم
این آفتاب
ما را به دست برف خواهد سپرد و
خود به تماشا خواهد ایستاد.

صلح

کبوتران به پرواز در آمده بودند
به وجد آمدیم
در باره صلح شعر گفتیم
اما در آخر
بر سر این که شعر چه کسی زیباست
با هم جنگیدیم
و کبوتران
از ترس به لانه‌هایشان برگشتند.

گم شدن و دیگر هیچ

وقتی پیدا شدیم
هیچ کس خوشحال نشد
پس ما برای چه گم شده بودیم
یعنی آن همه استقبال
از گمشدگان دریا
در فیلم‌ها و قصه‌ها دروغ بود؟!
انگار کشتی‌ها که دور می‌شوند
دیگر هیچ‌کس به آن‌ها نمی‌اندیشد...

محله‌های فقیرنشین

ماه بر فراز محله‌های ما زیبا نیست
اما دوست‌داشتنی‌ست
زیبا نیست
اما از دیدنش سیر نمی‌شویم
ما، ماه را دوست داریم
ما دوست داریم ماه را
ما هرچه را که شکلی از نان داشته باشد دوست داریم.

خانهٔ ما

خانهٔ ما در ته کوچه‌ای بن‌بست واقع شده
کوچه‌ای طویل
که قسمتی از آن از خواب‌ها می‌گذرد
هرکسی را دنبال کنند
از این‌جا سر در می‌آورد
خانه ما آخرین خانه قدیمی دنیاست
و هر کس و ناکس
کوبهٔ خانه‌مان را به صدا در می‌آورد
غیر از خوشبختی و شانس.

نگران نباش!

هیچ خاکستری را ندیدم که بر باد نرود
جنازه تو نیز
روی زمین نخواهد ماند دوست من!
کندویی را که از رؤیای دیگران برداشتی
سر جایش بگذار!
نانی را که از دیگران دزدیدی
به آن‌ها پس بده!
چیزی که از آن تو نیست
از آن تو نیست
به هر قیمتی زندگی نکن!
نگران نباش!
جنازه‌ات روی زمین نخواهد ماند
تو بمیر! ما دفنت خواهیم کرد.

موزه

جایی که تو ایستاده‌ای دیگر قصر نیست
یک نمایشگاه دایمی‌ست
ای پادشاه چوبی متوهم!
دلخوش نباش
به تو تعظیم نخواهیم کرد
ما فقط به تماشا ایستاده‌ایم.

شکارچیان

شکارچیان
دشت‌ها را پشت سر گذاشتند و
به شب رسیدند و
شلیک کردند
ماه پشت ابرها رفت
گوزن گریخت
اما تو کشته شدی
کاش خوابمان می‌گرفت و
آخر قصه را نمی‌شنیدیم.

فراموشی

تو را از یاد بردیم
مثل زخمی که بر تنمان بود و خوب شد
تو را از یاد بردیم
مثل رعدی که از کابوس‌هایمان گذشت
تو را از یاد بردیم
مثل تمام قصه‌های بد
و شب‌هایی که بی‌ماه سپری شدند
جایی
برای نگه داشتن خاطرات بد نداریم
تو را باز از یاد خواهیم برد
بیهوده به خواب‌هایمان می‌آیی.

ترس

قرار بود به ضیافت شام برویم
اما نرفتیم یعنی نشد
از رفتن به آن خانه
در آن کوچه بن‌بست ترسیدیم
سگی خشمگین
سرش را از کوچه بیرون آورده بود
از رفتن به آن خانه می‌ترسیم
سگی خشمگین
در آن کوچه بن‌بست
سرش را از شب بیرون آورده است.

خیابان برفی

خیابان از شرق به غرب می‌رفت
مثل آفتاب
اما آفتابی در کار نبود
فقط برف می‌بارید
ماه‌ها منتظر ماندیم
اما تو از خیابان نگذشتی
غمگین و تنها
در این سوی پنجره‌ها خشک شدیم
مثل درختان زمستانی
وقتی بهار آمد
ناامید از کنار ما عبور کرد.

شرح کوتاه سفیدی

دنبال چیزی نگردید
فقط
یک صفحه سفید است
بیوگرافی دانه‌های برف
در سفیدی نباید دنبال چیزی جز سفیدی بود. کلاغ‌ها که فرود آمده‌اند به پرواز در می‌آیند. خرگوش‌ها و گرگ‌ها نیز به لانه‌هایشان برمی‌گردند. سفیدی‌ها با هیچ چیز در نمی‌آمیزند و گرنه از مرز خود می‌گذرند و تاریک می‌شوند مثل شهاب‌های روشن در لابیرنت تاریکی.

باغ‌های شمع

یاد عبور ماه از آن کافه‌ها بخیر!
از یاد رفت قصهٔ ما یاد ما بخیر!

در کوچه‌های برف
کسی ساز می‌نواخت
یاد شبی که با تو شدم آشنا بخیر!

در باد گم شدند رفیقان خوب ما
یاد سئویل و مرضیه و مصطفا بخیر!

یاد عزیزت از همه یادها جداست
ای من فدای چشم تو! یادت جدا بخیر!

باشد که باد نگذرد از باغ‌های شمع
هرگز نبوده آخر این ماجرا بخیر!

با کشتی غروب از این شهر می‌روم
وقت جدایی آمده عصر شما بخیر!

شاخه گلی بر مزار دریا

دیگر با تو حرَف نمی‌زنم
چرا که تو مرده‌ای
اما از تو حرف می‌زنم
چرا که می‌توانی
دوباره به زندگی برگردی

۱

پرندگان می‌آیند
چرخی می‌زنند و دور می‌شوند
خورشید
مثل فانوسی شکسته به نظر می‌رسد
دریا مرده است
و یک کشتی پیر و شکسته
بالای سرش نگهبانی می‌دهد.

۲

فکر نمی‌کردم آن درناها کوچ کنند
فکر نمی‌کردم
آن دریا خشک شود
فکر نمی‌کردم
آن اسب بمیرد
اما آن دریا خشک شد
آن اسب مرد
و فکرهایم را
آن دورناها به منقار گرفته دور شدند.

۳

در ورای هر چیزی، حفره‌ای وجود دارد
حفره‌ای سیاه و مکنده.
هر بودنی را
نبودنی
هر صعودی را، سقوطی تهدید می‌کند
جاودانگی
توقع سکون است از قطره‌های معلق باران در فضا.

۴

زمانی تهی از آب
و ابرها که به شکل صخره در آمده‌اند
آدم‌ها
سیاه‌پوش و ناامید
در قابی از مه، گریه می‌کنند
و پاییز
دور از چشم آن‌ها
خم می‌شود و شاخه گلی بر مزار دریا می‌گذارد.

۵

در آینهٔ این شمع
که بر مزار این دریا روشن است
پیری سایه افکنده
بر چهرهٔ آدم‌ها و اشیاء
و باد از دهان مار می‌وزد
انگار نقطه پایان دنیاست
شمعی که بر مزار دریا می‌سوزد.

۶

این دریا
تنها قسمت آبی زندگی ما بود
چراغی که در پنجره
نانی که در سفره داشتیم
در زمینهٔ آبی‌اش زیباتر می‌درخشیدند
بعد از مرگش
هیچ مهمانی پا به خانه ما نگذاشت
ما تنها ماندیم با یک‌نواختی‌هایمان.

۷

ساحلی که دریا ندارد
دیگر ساحل نیست
شن‌زاری‌ست ناامید از آب و ابر
با این همه دل کندن از این‌جا سخت است
می‌خواهم از این‌جا دور شوم اما نمی‌توانم
به راحتی دور شدن
کار کشتی‌هاست نه آدم‌ها
آدم که باشی
وقتی می‌خواهی دور شوی
نگاهت با خیلی از چیزها گره می‌خورد
و باز کردن این گره
گاه هفته‌ها
گاه ماه‌ها، گاه سال‌ها طول می‌کشد.

۸

کاش زبان تو را بلد بودم
کاش می‌توانستم
مثل کشتی از حافظه‌ات بگذرم
یا مثل ماهی از خوابت
تا زندگی را به یادت بیاورم
کاش می‌دانستم
دریایی را که در خودش غرق شده
چگونه می‌توان نجات داد؟
آه ای معدن خاموش فیروزه و آفتاب!
دلم برای دزدان دریایی‌ات نیز تنگ خواهد شد!

۹

صدای تو زنگ آغاز بود
آغاز امید
زنگ آغاز امید بود صدای تو
در گوش‌هایمان که موج بر می‌داشتی
به فکر زندگی می‌افتادیم
به فکر چیدن میوه
شستن اسب
و پاک کردن پنجره‌هایی که
هرشب به رنگ دیوار در می‌آمدند
بعد از تو
سکوت ما را خواهد کشت ای پیانوی خاموش!

۱۰

قطارها
از کنارت با شتاب می‌گذرند
روباه‌ها و اسب‌ها نا امید
و خاطره آبی‌ات
در ذهن مرغابیان دور نیز تبخیر شده است
قصه‌ات
خیلی زود به آخر رسید
انگار
تکه یخی بودی بر صخره آتش
یا شعله کبریتی در مسیر باد
بی سروصدا مردی

نه ناقوس کلیسایی نواخته شد
نه اذانی از مسجدی به گوش رسید
و هیچ چیز
غم‌انگیزتر از مردن در تنهایی نیست
اندوه مردنت
بعدها
مثل زخم در تن ما دهان باز خواهد کرد
و ما در باران‌های نمک شکنجه خواهیم شد.

۱۱

آفتاب دوباره در حال تابیدن است
نسیم دوباره در حال وزیدن
آدم‌ها در شهر
به سمت متروها و ماشین‌ها هجوم می‌برند تا سر کار بروند
اما تو به خوابی سنگین فرو رفته‌ای
انگار کامیون‌های سنگ
بارشان را در خواب تو خالی کرده‌اند
بیدار شو ای دریای مرده!
مرگ
چیزی جز فراموش کردن زندگی نیست!

۱۲

هرچه با تو حرف می‌زنم غمگین‌تر می‌شوم ای دریای مرده! تو حرف‌های مرا نمی‌توانی بشنوی! از زندگی دور شده‌ای با تمام نشانه‌هایش. وسعتی هستی رازآلود از انعکاس خلاء بر زمینی خشک، خشک از تغییر معنای ابرها و چشمه‌هایی که روانهٔ باتلاق‌ها شده‌اند.

دیگر با تو حرف نمی‌زنم چرا که حرف زدن با مردگان بیهوده و رنج‌آور است. حرف زدن با مردگان، گرم شدن با آتشی‌ست نقاشی شده بر دیوار سنگی. چیدن میَوه از شاخه‌ای فلزی‌ست و بستن زخم با پارچه‌ای آلوده به پونز و نمک.

تصوير ابو عبدالرحمن الكردي

ماه از پنجره دور می‌شد
مثل قویی سفید
بر آب‌های سیاه
مسافر با ترس چمدانش را می‌بست
می‌ترسید
کسی بدرقه‌اش نکند.

ثالث

۸۰۰۰ تومان

BN: 978-964-380-997-3